

پوهندوی دوکتور سید حسام «مل» .

از منابع علمی و تاریخی

قسمت دوم تکامل انسان و کرکتر اجتماعی اش

در این بخش مصاحبه که با دکتر منوچهر اشتیانی صورت گرفته آنرا بدون تصرف اینجا پیشکش میکنم.

انسان تولیدگری آگاهی بخش

اشتیان



نگاهی کوتاه به تاریخ انسان با جامعه از منظر مارکس

در ابتدا از حضرت عالی تقاضا داریم انسان‌شناسی مارکس را توضیح دهید و بعد ارتباط آن را با جامعه و تاریخ بیان بفرمایید.

بحث‌های انسان‌شناسی جدید (anthropology) از کانت شروع می‌شود؛ هگل ادامه می‌دهد و در مارکس به طور مشخص شکل می‌گیرد و ماهیت پیدا می‌کند. پیش‌زمینه‌ی آن هم در تفکرات مشایی- ارسطویی¹ است که دانشمندان تجربی یعنی آمپریست‌های انگلیسی و راسیونالیست‌های آلمانی و فرانسوی این بحث را تقویت کردند.² کل مسئله³ این بود که وقتی ما راجع به انسان صحبت می‌کنیم اولاً این انسان، انسان فردی نیست، بلکه اجتماعی است. استدلال مارکس این است که انسان‌ها در مشارکت با هم، در کار و همکاری (cooperation) کارکردی (functional) و ساختاری (structural) به سمت اجتماعی‌شدن (socialization) می‌روند. این میراث روسو است که به کانت و هگل و بعد به مارکس می‌رسد. این اجتماعی‌شدن به محض اینکه می‌خواهد صورت بگیرد در بطن آن کار دیگری هم صورت می‌گیرد و آن تاریخی‌شدن (historization) است. یعنی اگر استمرار تاریخی پیدا نکند قطع می‌شود، مثل فیزیکی‌ها و آشوری‌ها که از بین رفته‌اند، ولی ما اریایی‌ها کماکان مانده‌ایم. البته این امر هم آگاهانه است و هم ناآگاهانه، هم در متفکرین است و هم در توده. اجتماعی‌شدن برای تمادی وجود خودش ناچار تاریخت پیدا می‌کند. بنابراین هر تاریخی‌شدن در دل خود چندین اجتماعی‌شدن دارد. به عبارت ساده‌تر زندگانی اجتماعی انسان زندگانی است که در مقاطع بینابینی و گذرگاهی اجتماعی-تاریخی تحقق‌های نسبی پیدا می‌کند، از این نظر جامعه یعنی توقف نسبی و گذرگاهی تاریخ در ازمنه و امکان‌های مختلف، و تاریخ عبارت است از تمادی و استمرار مناسبات اجتماعی در طول زمان طولانی.

اجتماعی‌شدن (socialization) چگونه انجام می‌گیرد؟

کارکردهایی در جامعه هست که این کارکردها وظایفی دارند و برای اینکه بتوانند وظایف‌شان را انجام دهند باید ساختار بندی شوند. یعنی وقتی ما اجتماعی‌پذیر می‌شویم بخش‌هایی فونکسیون انجام می‌دهند و بخش‌هایی استرکتول، این‌ها با همند. البته زمانی بین ساختارگرایان (structuralists) و کارکردگایان (functionalists) اختلافاتی بود اما الان جامعه‌شناسان اختلافی ندارند و می‌گویند تمام استرکتورها باید بتوانند فونکسیون‌های خود را انجام دهند و تمام فونکسیون‌ها هم باید استرکتور داشته باشند. پس در نگاه مارکس، انسان فردی، مطلقاً کنار گذاشته می‌شود و اجتماعی می‌شود. انسان اجتماعی هم می‌شود انسان اجتماعی که تاریخت (historiety) پیدا می‌کند. پس زندگی انسان می‌شود مراحل مختلف مناسبات اجتماعی در امتداد تاریخت یافتن. البته این طبق تئوری مارکس از منطقه‌ای به منطقه‌ای و از کشوری به کشور دیگر فرق می‌کند.

زندگانی اجتماعی انسان زندگانی است که در مقاطع بینابینی و گذرگاهی اجتماعی-تاریخی تحقق‌های نسبی پیدا می‌کند، از این نظر جامعه یعنی توقف نسبی و گذرگاهی تاریخ در ازمنه و امکان‌های مختلف، و تاریخ عبارت است از تمادی و استمرار مناسبات اجتماعی در طول زمان طولانی

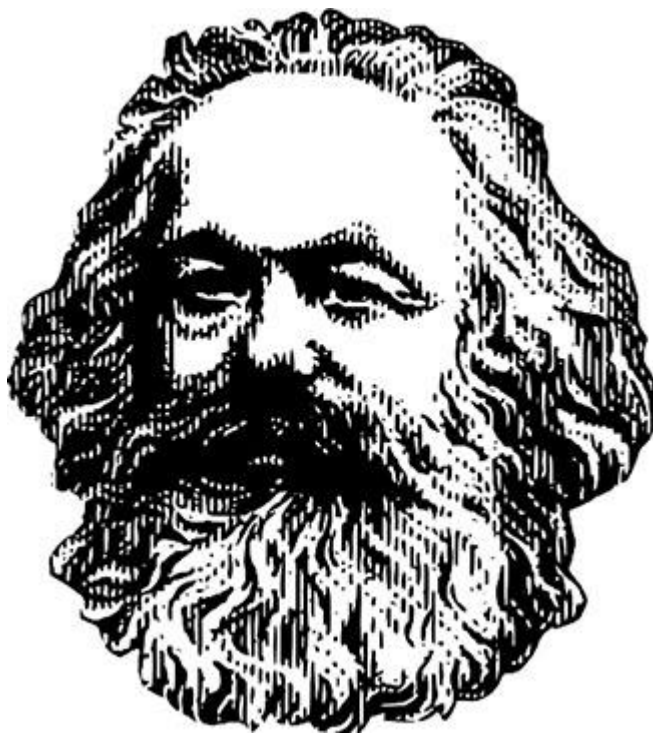
مارکس عامل پیشرفت در تاریخ را چه می‌داند و به‌طور کلی غایت انسان و جامعه در نزد او چه می‌باشد؟

ما اگر به روسو یا به تبع آن به کانت بگوییم در این اجتماعیت و تاریخیت، عامل اصلی چیست؟ کانت می‌گوید عامل اصلی خرد انسانی است. جامعه هر قدر که عاقل‌تر باشد منظم‌تر است و بهتر می‌تواند خود را اداره کند. اگر از روسو بپرسید؛ غایت عقلانی چیست؟ می‌گوید اینکه اراده‌ی کلیت مردم بر اراده‌ی گروه و فرد حاکم باشد. بنابراین وقتی روسو و کانت از جمهوریت می‌گویند کاملاً جمهوری را مرجح بر دموکراسی می‌دانند. کانت می‌گوید نهایت پیشرفت عقلانی غایت اخلاقی است و اینجا جمله‌ی گالیله را به نوعی تکرار می‌کند که می‌گوید عالی‌ترین آفرینشی که انجام گرفته است، خرد است و خبیث‌ترین ابلیسی که به‌وجود آمده است، جهل است. مارکس اضافه می‌کند که جامعه‌ای که نتواند عاقل باشد جامعه انسانی نیست. و می‌گوید عقلی که نتواند به حق برسد عقل واقعی نیست. حالا اگر به مارکس بگویید که عامل اصلی پیشرفت چیست؟ تمامی آن بحث‌ها کنار گذاشته می‌شود؛ می‌گوید به‌طور کلی نیروی محرکه‌ای که جامعه را به جلو می‌برد و اجتماعی‌شدن و تاریخی‌شدن را ممکن می‌کند «کار تولیدی اجتماعی» است. هر جامعه‌ای که به نسبت بیشتری تولید کند و به نحو اجتماعی‌تری تولید کند پیشرفته‌تر است. دعوای او هم با سرمایه‌داری سر همین موضوع است، می‌گوید در سرمایه‌داری بخش عمده‌ی تولید برای گروه معینی ذخیره می‌شود و پیشرفت هم که حاصل می‌آید به قیمت مصیبت و فقر و بیکارشدن عده‌ای صورت می‌گیرد. معتقد است در سرمایه‌داری تولید می‌شود و اتفاقاً مارکس در کاپیتال از سرمایه‌داری تمجید می‌کند؛ می‌گوید تنها با تولید اجتماعی سرمایه‌داری بود که می‌شد حداکثر تولید را انجام داد. سرمایه، تولید را به آخرین حد خودش رسانده است طوری که در گذشته چنین چیزی صورت نگرفته است که وضع اجتماعی به گونه‌ای باشد که در آن امعان معانی برای رفاه تمام بشریت صورت گیرد؛ منتها به چه قیمتی؟

مارکس طوری از بخش تولید در جامعه صحبت می‌کند که گویی بخش‌های دیگر جامعه را لحاظ نکرده است. اولاً تولید در این نگاه به چه معناست؟ و بعد هم در این نگاه آیا انسان در نهایت تنها یک تولیدگر است؟

نگاه سوپژکتیو دکارت و بعد هگل این سوء برداشت را به‌وجود می‌آورد که انسان تنها سوژه است و جهان هم ابژه؛ هگل معتقد است در برخورد بین انسان و جهان، آگاهی مرتب افزایش پیدا می‌کند و وقتی عقلانیت مطلق پیدا شد می‌ایستد و جهان به پایان می‌رسد؛ به همین خاطر هم فکر می‌کرد که خاتم الفلاسفه است و البته مارکس و انگلس هم این را تایید کردند و گفتند بعد از هگل دیگر هیچ فلسفه‌ای نمی‌تواند بیاید. اما آیا انسان در نگاه مارکس هم تنها یک سوژه‌ی تولیدگر است و جهان هم ابژه‌ای است که بوسیله‌ی انسان باید تغییر کند و محصولات تولیدی شود؟ مارکس به نکته‌ای توجه دارد و به آن تکیه دارد که که کمتر متوجه آن شده‌اند، نه تنها در ایران که حتی مکتب فرانکفورتی‌ها مثل هورکهایمر هم که من بحث‌های آن‌ها را شنیده‌ام این گونه‌اند؛ آن نکته «پراکسیس تئوری» است. می‌گوید به محض آنکه تولید انجام

می‌گیرد⁴، درون آن شناخت شکل می‌گیرد، یعنی هیچ تولیدی نیست که در آن امعان معنی صورت نگیرد؛ به بیان دیگر هم‌زمان با تولید، آگاهی هم صورت می‌گیرد. در تولید، قصدمندی نهفته است. انسان به خاطر چیزی و مسبوق به گذشته‌ای و معطوف با آینده‌ای تولید می‌کند.



برخی همین اشکال را به مارکس مطرح می‌کنند که مسبوق به گذشته‌است، یعنی مسبوق به یک شناخت است، یعنی نقطه‌ی عزیمت من شناخت است نه عمل

نه مارکس می‌گوید که این‌ها با همنند، انتقاد هگل هم به عقل نظری و عملی کانت این است که او می‌گوید بین «بایستن» و «بودن» فرق است. بایستن ارزش‌گذاری است و بودن واقعیتی است که وجود دارد و می‌گوید که اخلاق و حقوق و این‌ها بایستنی است در حالی که طبیعت و دانش‌های طبیعی بودندند. هگل این‌ها را رد می‌کند. می‌گوید عقل نظری و عملی مطلقا با هم فرق ندارد و این دو یک چیزند. بایستن یعنی آن‌گونه که باید بودن، بایستن. و بودن یعنی آن‌گونه که بایستن، بودن. یعنی خرد و عمل در همنند و یکی هستند. انسان کلیتی است که هنگامی که می‌خواهد بگوید بایستن، بودن در آن نهفته است. بنابراین یک امر اخلاقی ضمن اینکه بایستن دارد اصل نظام‌مندی مناسبات اجتماعی را برای بهبود زندگانی اجتماعی آن‌گونه که باید باشد ایجاب می‌کند.

یعنی تفکیک بین هست و باید برداشته می‌شود؟

مارکس به دنبال همین وحدت تئوری و پراکسیس را مطرح می‌کند و صحبت از وحدت بین پرولتاریا و روشنفکران می‌کند؛ وحدت قلب و مغز. و می‌گوید وقتی وحدت بین پراکسیس

و تئوری صورت گیرد انقلاب پیروز می‌شود. وحدت بین تولید و شناخت به همین معناست. البته این‌ها مستند به آثار اولیه مارکس یعنی سال 1840 تا 1847 است که مارکسیست‌های بعدی مثل لنین اعتقاد دارند، مارکس هنوز هگلی است و از کاپیتال به بعد مارکسیست می‌شود- که بنده چنین اعتقادی ندارم.

منظور مارکس از پراکسیس چیست؟ آیا همان عمل است؟

پراکسیس یعنی عمل اجتماعی تاریخی. مارکس در آثار اولیه‌اش کل بحث‌های فلسفه‌ی تاریخی و فلسفه‌ی اجتماعی و انسان‌شناسی و فلسفه‌ی حقوق را مطرح می‌کند و بعد این بحث‌ها را منقطع می‌کند و وارد بحث‌های اقتصادی می‌شود. و دیگر در این مورد مگر خیلی محدود در جلد 3 کاپیتال، صحبتی نمی‌کند. حتی در دست‌نوشته‌هایی که از خود گذاشته و صحبت‌هایی که با انگلس داشته آرزو می‌کرده که ای کاش وقت داشتم یک کتاب فلسفه‌ی تاریخ بر اساس عقاید خود، یعنی ماتریالیسم تاریخی می‌نوشت.

اما دست‌نوشته‌هایی دارد که بعد از مرگش پیدا شده و زمان حیاتش ناشناخته مانده است مثل دست‌نوشته‌های پاریس و مبانی اقتصاد سیاسی و نقد اقتصاد سیاسی که خیلی مهم هستند. ایشان وقتی از تولید صحبت می‌کند سه نوع تولید مد نظرش است. یکی «تولید شی‌ای» است. مثلاً نجاری که چوب درخت را از طبیعت می‌گیرد و به میز تبدیل می‌کند، میزی که دیگر اومانیزه شده است. چراکه اگر از چوب درخت پرسیده شود تو چه هستی می‌گوید چوب. ولی از میز اگر سوال کنی، می‌گوید من محصول نهایی قرن‌ها کار فکری انسان هستم. یعنی من انسانی شده‌ام.

یعنی اینکه تولیدات انسان، تاریخ دارند؟

بله در سرگذشت تمام اشیایی که انسان‌ها مورد استفاده قرار می‌دهند سرنوشت تاریخی آن‌ها وجود دارد. دیلتای می‌گوید که اگر از یک میز یا صندلی می‌خواهید سوال کنید از تاریخ سوال کنید.

در جوار این تولید شی‌ای، تولید شخصی وجود دارد؛ یعنی باز تولیدی که توسط فرد انجام می‌گیرد. یعنی من نجار که 40 سال پیش یک نجار ساده بودم اکنون یک نجار ماهرم که عده‌ی زیادی در صف سفارشاتم ایستاده‌اند. یعنی من نجارتر شده‌ام. من تنها تولید شی‌ای نکرده‌ام بلکه تولید شخصی نیز انجام داده‌ام. پس یک تولید انجام می‌گیرد یک بازتولید. اما شکل سومی هست که بسیار مهم است و مارکس روی آن تاکید می‌کند. مارکس معتقد است که اکثر اندیشمندان اقتصاد این شکل سوم را لحاظ نمی‌کنند بلکه گمان می‌کنند که انسان‌ها در یک وضع سیاسی- اجتماعی تولید می‌شوند، بدون آنکه بدانند این وضعیت هم خود در حال تولید شدن است. یعنی کسانی که تولید شی‌ای و شخصی انجام می‌دهند، مناسبات

اجتماعی، سیاسی و فرهنگی هم تولید می‌کنند. بنابراین می‌گویند که انسان‌های فئودال دوران فئودال تولید می‌کنند و انسان بورژوازی مناسبات صنعتی دوران بورژوازی تولید می‌کند. بنابراین آن جمله معروف خود را می‌گویند که انسان‌ها آن‌گونه که زندگانی خود را تولید می‌کنند زیست می‌کنند. و آن‌گونه که زیست می‌کنند می‌اندیشند. و البته می‌گویند که رابطه‌ی دیالکتیکی بین این‌ها وجود دارد. می‌گویند گمان نکنید که انسان‌ها ابتدا زیر بنا را می‌سازند و بعد شروع می‌کنند به ساختن روبنا! به محض اینکه زیر بنا تولید می‌شود در داخل روبنا را بوجود می‌آورد و وقتی روبنا در حال ساخت است اثر مستقیم بر زیر بنا می‌گذارد، البته انگلس هم به این معتقد است. بنابراین دعوی مارکس با سرمایه‌داری همین‌جاست، می‌گویند آنجا تولید شیئی خوب است، تولید شخصی هم تا اندازه‌ای درست است اما چیزی که در نظر گرفته نمی‌شود «اقتصاد سیاسی» است، یعنی توجه نمی‌کنند که این تولیدات تحت چه شرایط سیاسی اجتماعی و اقتصادی و تاریخی انجام می‌گیرد و در نتیجه از خود بیگانگی را مطرح می‌کنند.

مارکس معتقد است کسانی که تولید شیئی و شخصی انجام می‌دهند، مناسبات اجتماعی، سیاسی و فرهنگی هم تولید می‌کنند. بنابراین می‌گویند که انسان‌های فئودال دوران فئودال تولید می‌کنند و انسان بورژوازی مناسبات صنعتی دوران بورژوازی تولید می‌کنند

شما طبق نظر مارکس گفتید که انسان مدنی باطبع است و اصلاً انسان در جامعه معنا پیدا می‌کند، بعد جامعه هم تاریخت پیدا می‌کند. از طرفی معتقد است یک انسان فئودال محصول دوران فئودالیت است یعنی که انسان ساخته‌ی تاریخ است. بالاخره انسان تاریخ را می‌سازد، یا تاریخ، انسان را؟ رابطه‌ی دیالکتیکی بین این‌ها به چه صورت است؟ توضیح دهید؟

بنده به صورت ابتدایی رابطه دیالکتیکی را توضیح می‌دهم. شناخت ما از واحدهای داورى -judgment- تشکیل شده است یعنی وقتی شما می‌گویید این صندلی است و موضوعی را به محمولی نسبت می‌دهید، نوعی داورى انجام می‌دهید. ایندالیست‌ها معتقدند که داورى‌های ما عبارت است از تبعیت ماده (O) از ذهن (S)، یعنی مناسبات اجتماعی- تاریخی از خرد. و ماتریالیست‌ها معتقدند که داورى‌ها عبارت از تبعیت ذهن از ماده. نظریه بینابینی هم وجود دارد که الان هم مطرح است یعنی J مساوی با S ضرب در 0.5

نظریه مارکس در کل این است که ما چون ماتریالیستیم، معتقدیم ذهن از ماده یعنی مناسبات اجتماعی از مناسبات تولیدی مادی تبعیت می‌کند. ولی چون این‌ها متقابلند دائم بر هم اثر می‌کنند و همکاری انجام می‌گیرد. رابطه‌ی دیالکتیک رابطه متقابل، متعکس، متعامل و متحرک است. رابطه‌ی متقابل که قبلاً بوده است و حتی آگوستینوس هم گفته است، متعکس را هگل مطرح کرده است و متعامل هم رابطه‌ی عملی است که همان پراکسیس است.

مفهوم روبنا و زیر بنا در تئوری تاریخی مارکس را توضیح دهید و بگویید که چگونه این مفاهیم صورت بندی اجتماعی- تاریخی را شکل می‌دهند؟

ابزار تولید به معنای ابزاری که کارگر به طور مستقیم با آن‌ها سر و کار دارد و وسایل تولید آن‌هایی هستند که مستقیم کارگر با آن‌ها سر و کار ندارد مثل بخش اداری، به همراه شیوه‌ی تولید. و مناسبات تولید، تمام این‌ها مبنای زیر بنا هستند و بالای این رو بناست که

عبارت از فرهنگ، فلسفه، دیانت، هنر، اخلاق، حقوق. این‌ها تشکیل فرماسیون اجتماعی-تاریخی می‌دهند مثل دوران فنودال یا بورژوازی. این تصویر کلی ذهن مارکس است. منتها رابطه‌ی بین تمام این‌ها رابطه دیاماتیکی است، یعنی این‌ها دائم در هم ضرب می‌شوند و اثر می‌گذارند رابطه‌ی کلی بین انسان و جهان و انسان و طبیعت و انسان و تاریخ بر اساس رابطه مادی و معنوی است. که این رابطه‌ی مادی و معنوی از فرماسیون تا فرماسیون دیگر فرق می‌کند البته مارکس در کاپیتال خیلی دقیق نمی‌گوید به این دلیل که خطاب او روشنفکرها نیستند بلکه پرولتاریاست، آن هم برای جنگ. اما کسانی مثل *دالامیر* تحلیل‌های خوبی بر این مبنا داشته‌اند. در اروپا این رابطه‌ها شاید مشخص‌تر باشد اما مثلاً در مورد دوران مشروطه‌ی ایران نمی‌توان این را گفت.

پی‌نوشت:

1- *Zōon Logōn Politikōn*: انسان به مثابه موجود عاقله‌ی مدنی الطبع

2- در تاریخ غرب سه نوع تصور راجع به انسان وجود دارد: یک) انسان بازیگر و بازیگوش اولیه تا کنون (*Homo Ludens* - دو) انسان خردورز پنجاه هزار سال اخیر - *Homo Sapiens* (سه) انسان مولد، دستکار و ابزارمند - *Homo Faber*

3- عللی که باعث مسئله‌آمیز شدن مفهوم وجود انسان شده و انسان‌شناسی را پیش آورده است عبارتند از:

الف) معمایی شدن برابر طبیعت (جهان) - تضاد بین *logōs* و *biōs*

ب) معمایی شدن وجود تاریخی انسان - تضاد بین *logōs* و *theos*

ج) تضادهای درون اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی:

یک) خروج از دوران باستان و ورود به قرون وسطای فنودال

دو) خروج از فنودالیسم و ورود به بورژوازی (رنسانس و رفورماسیون)

د) تضاد بین شناسنده (S) و شناخت شونده (O) = از هر اکلیت تا چایلد:

یک) یک‌بار نزد سوفسطاییان (سوفیسم)

دو) بار دیگر نزد دکارت به بعد (تا بیکن، کانت، هگل و ...)

سه) بار سوم نزد مارکس (انسان بیگانه‌شده و خسران‌دیده)

ه) اساس معمایی کنونی وجود و تفکر انسان = نزدیک به هفت میلیارد انسان محروم و استثمار شده و فقیر (فقر مالی، فکری) در برابر صد میلیون انسان‌نمای سرمایه‌دار، غارتگر

Production Cognition -4

5- طرح کلی فلسفی (J: داوری، O: ماده و S: ذهن):

کانتیسم: $J = S \times O$ ، ماتریالیسم: $J = S / O$ و ایدئالیسم: $J = O / S$

ماهنامه فرهنگی تحلیلی سو

----- **با تقدیم سلامها «2021-11-26»**

ادامه دارد